

به نام خدا



آخرین موهیگان

James Fenimore Cooper

جیمز فنی مور کوپر

بازنوشته‌ی دینامک فادن ترجمه‌ی فرحناز عطاریان

CLASSIC
STARTS | رمان‌های
کلاسیک

The last of the Mohicans

میدان نبرد

ماجرای این داستان، در سومین سال از آخرین جنگ میان انگلستان و فرانسه رخ داده است. این دو کشور بر سر سرزمین‌هایی که بعدها کانادا و ایالات متحده نامیده شدند، می‌جنگیدند. آنها قرارگاه‌هایشان را در ارتفاعات ساخته بودند و جنگ را به پایین نمی‌کشیدند؛ زیرا بومیان محلی می‌ترسیدند و از میدان‌های جنگ فرار می‌کردند. جنگ طاقت‌فرسا بود؛ مخصوصاً در ماه‌های سرد زمستان که سربازان لحظه‌شماری می‌کردند تا ماه‌های گرم سال فرا برسد.

در یک نیمه‌شب، سربازان خسته و کوفته‌ی انگلیسی قرارگاه ادوارد^۱، با صدای طبل‌های جنگی از خواب پریدند. آنها می‌دانستند که مونت‌کالم^۲، فرماندهی فرانسوی، با سپاهی بزرگ در حال بالآ آمدن از حاشیه‌ی رودخانه است و

1. Edward

2. Montcalm

قصد حمله به قرارگاه ویلیام هنری^۱ را دارد.

ژنرال وب^۲، فرماندهی انگلیسی قرارگاه ادوارد، بلافاصله به هزار و پانصد سربازش دستور داد سحرگاه برای کمک به قرارگاه ویلیام هنری راهی آنجا شوند. آفتاب زده بود که سربازان سوار بر اسب‌هایی قوی و ستبر قرارگاه را ترک کردند. در پی آنها گاری‌های بزرگ تدارکات به راه افتادند و گردوخاک زیادی به هوا برخاست.

در خانه‌ی ژنرال وب، کورا^۳ و آلیس^۴ دختران ژنرال مونرو^۵ - فرماندهی قرارگاه ویلیام هنری - داشتند برای برگشتن به خانه آماده می‌شدند. در محوطه‌ی قرارگاه، سرگرد دانکن هیوارد^۶ با حساسیت زیاد در حال تدارک سفر آنها بود. البته قرار بود یک راهنمای سرخ‌پوست به نام ماگوا^۷، آنها را در طول این سفر همراهی کند.

با توجه به اینکه فرمانده مونت‌کالم قصد حمله به قرارگاه ویلیام هنری را داشت، سفر کورا و آلیس مونرو به خانه خیلی خطرناک بود اما دانکن و ماگوا تدابیر لازم را

- | | | |
|------------------|----------|-------------------|
| 1. William Henry | 2. Webb | 3. Cora |
| 4. Alice | 5. Munro | 6. Dancan Heyward |
| 7. Magua | | |

اندیشیده بودند تا دخترهای ژنرال را به سلامت به خانه‌شان برسانند. مخصوصاً اینکه سرگرد به دختر کوچک ژنرال، آلیس، علاقه‌مند بود و همه‌ی فکروذکرش این بود که مبادا آلیسی به او برسد.

ماگوا و دانکن در حال محکم کردن زین اسب‌ها بودند که مردی بلندقد و لاغر به آنها نزدیک شد. او کلاه بزرگی بر سر و فلوتی در دست داشت. مرد غریبه به آنها گفت:

«چه اسب قشنگی! البته من در شهر نیو هاون^۱ مثل این اسب زیاد دیده‌ام. فوق‌العاده است! این طور نیست؟»

دانکن بدون توجه به او به کارش ادامه داد. مرد غریبه مدتی منتظر واکنشی از آن دو نفر ماند اما وقتی با بی‌توجهی‌شان روبه‌رو شد، راهش را گرفت و رفت.

دقایقی بعد، در خانه باز شد و آلیس و کورا بیرون آمدند. آلیس، خواهر کوچک‌تر، موهای طلایی و چشمانی آبی داشت. دانکن به او کمک کرد تا سوار اسب شود. آلیس در مقابل کمک و لبخند محبت‌آمیز دانکن، از او تشکر کرد و